

بہارِ ہند

۲  
مہزبان

چشمہ‌ی معراج

ہویا  
Hoopa



# مه‌زاد

چشمه‌ی معراج

برندون سندرسون

مترجم: امین قربانی

سرشناسه: ساندرسن، براندن، ۱۹۷۵ - م. / Sanderson, Brandon  
عنوان و نام پدیدآور: مه‌زاد، چشمه‌ی معراج/برندون سندرسون : مترجم امین قربانی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۸۳۲ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۰۲-۶

یادداشت: عنوان اصلی: The well of ascension, 2007.

موضوع: داستان‌های آمریکایی-- قرن ۲۱م.

موضوع: American fiction-- 21st century

شناسه افزوده: قربانی، امین، ۱۳۷۲ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۱۲

رده‌بندی دیویی: [ج]۸۱۳/۶

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۲۱۵۰۴۴

# مه‌زاد

## چشمه‌ی معراج

نویسنده: برندون سندرسون

مترجم: امین قربانی

ویراستار: مریم محمدطاهری

دبیر مجموعه: نیما کهندانی

طراح گرافیک جلد: علی بخشی

طراح گرافیک متن: شیما هاشمی

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: دوم

تیراژ: ۳۰۰ نسخه

قیمت: ۷۵۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۰۲-۶



هوپا  
Hoopaa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

● همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

● استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.





MISTBORN: THE WELL OF ASCENSION  
COPYRIGHT © 2007 BY DRAGONSTEEL  
ENTERTAINMENT, LLC

New material and illustrations copyright © 2016  
by Dragonsteel Entertainment, LLC

Cover illustration © Dominik Broniek Art

This Persian edition is published by arrangement  
with JABberwocky Literary Agency, Inc.

Persian Translation © Houpaa Publication, 2024

نشر هـوپا در چارچوب قانون بین المللی حق  
انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی  
فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از  
آژانس ادبی نویسنده‌ی آن، **Brandon Sanderson**.  
خریداری کرده است.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی  
ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و  
اخلاق حرفه‌ای نشر است.



### تقدیم به فیلیس کال،

که شاید هرگز کتاب‌های فانتزی من را درک نکند،  
اما احتمالاً بیش از آنچه بداند به من  
درباره‌ی زندگی و از این رو نوشتن  
آموخته است.

(متشکرم، مادر بزرگ!)



# فهرست

۱۱	سپاسگزاری‌ها
۱۳	پیشگفتار
۱۵	نقشه‌ها
۲۱	بخش اول: وارث نجات‌یافته
۱۴۷	بخش دوم: اشباح در مه
۳۶۷	بخش سوم: پادشاه
۵۱۷	بخش چهارم: چاقوها
۶۶۵	بخش پنجم: برف و خاکستر
۷۷۳	بخش ششم: واژگان در فولاد
۸۱۹	مؤخره
	آرس آرکانوم
۸۲۵	جدول فلزات فلزافساییک
۸۲۶	مرجع الفبایی فلزافساییک



# سپاسگزاری‌ها

چون همیشه پیش از هر چیز از کارگزار فوق‌العاده‌ام جاشوا بیلمز و ویراستار خارق‌العاده‌ام، موشه فیدر بابت تلاش‌هایشان، که سزاوار ستایش فراوان است، تشکر می‌کنم. به‌ویژه که این کتاب نیازمند پیش‌نویس دقیقی بود و آن‌ها از عهده‌ی این کار برآمدند. از آن‌ها و نیز دستیارانشان، استیو منسینو (که خود نیز کارگزاری فوق‌العاده است) و دنیس وانگ سپاسگزارم.

به‌علاوه در تور<sup>۱</sup> قدردان زحمات دیگرانی هم هستم. لری یودر (بهترین نماینده‌ی فروش در کشور) کار فوق‌العاده‌ای در فروش این کتاب انجام داد. ست لریز، مدیر هنری تولید انبوه تور، که در هماهنگ کردن تصویرگران با کتاب فوق‌العاده است. حالاکه صحبت از تصویرگران شد، به‌نظم طراحی روی جلد کریستین مک‌گراث شگفت‌انگیز است. طرح‌های بیشتر را می‌توانید در سایت او به آدرس «[christianmcgrath.com](http://christianmcgrath.com)» مشاهده کنید. آیزاک استوارت، از دوستان خوب و نویسنده‌ی همکارم، که زحمت طراحی تمام نقشه‌ها و نمادهای سرفصل‌ها را انجام داد. می‌توانید کارهای او را در «[nethermore.com](http://nethermore.com)» ببینید. شاون بویلس تصویرگر رسمی «لاما مه‌زاد» (نام گروه قدیمی نویسندگی سندرسون) و انسانی بی‌نظیر است. برای اطلاعات بیشتر به وب‌سایتم سر بزنید.

سرانجام، مایلم از بخش تبلیغات تور تشکر کنم، به‌ویژه دات لین که در تبلیغ کتاب‌هایم و رسیدگی به امور من فوق‌العاده بوده است. از همه‌تان بی‌نهایت سپاسگزارم! لازم است بار دیگر از خوانندگان آلفایم تشکر کنم. این افراد خستگی‌ناپذیر در مراحل اولیه، درباره‌ی رمان‌هایم به من بازخورد می‌دهند و با تمام مشکلات و اشتباهات تایپی و تناقض‌ها، پیش از آنکه درستشان کنم، سر و کار دارند. نامشان، بدون ترتیب خاصی، به شرح زیر است:

بن اولسن، کریستا اولسن، نیتین گودریچ، اتان اسکارست، اریک جی. اهلرز، جیلنا اُبرین، سی. لی پلیر، کیمبال لارسن، بریس کاندیک، جانسی پترسون، هدر کربی،

---

1. Tor

سالی تیلور، ضمیر قادر مطلق، برثلی رنر، هالی و نیبل، جیمی، آلن لایتون، جانت لایتون، کیلین زویل، ریک استرنجر، نیت هاتفیلد، دنیل ای. ولز، استیسی ویتمن، سارا بایلووند و بنجامین آر. اولسن.

از بچه‌های پروو والدن بوکس<sup>۱</sup> به سبب حمایتشان تشکر ویژه دارم. استرلینگ، رابین، اشلی و دو یار عتیقه‌ی استیو «رفقای کتابفروش» دایاموند و رایان مک‌براید (که آن‌ها نیز از خوانندگان آلفایم بودند). همچنین باید از برادرم جردن بابت کار روی وبسایتم (به همراه جف کریر) تشکر کنم. جور دو وظیفه‌ی رسمی «واداشتن بر ندون به تمام کردن کارش» را هم بر عهده داشت. این وظیفه‌ی دشوار شامل مسخره کردن من و کتاب‌هایم هم می‌شد.

پدر و مادر و خواهرانم همیشه کمک بزرگی هستند. اگر کسی از خوانندگان آلفایم را فراموش کرده‌ام، متأسفم! دفعه‌ی بعد دو بار نامتان را ذکر خواهم کرد. پیتر اهلستروم، بدان که فراموش نکرده‌ام؛ فقط خواستم در آخر نامت را بیاورم تا کمی نگران شوی. بالاخره از همسر فوق‌العاده‌ام تشکر می‌کنم که در طول مراحل ویرایش این کتاب با او ازدواج کردم. امیلی، عاشقت هستم!

---

1. Provo Waldenbooks



## پیشگفتار

چشمه‌ی معراج یکی از دشوارترین کتاب‌های دوران کاری‌ام بود. فکر کنم فقط نوشتن جلد آخر مجموعه‌ی چرخ زمان از این کتاب دشوارتر بوده باشد. (و بخش زیادی از دشواری آن کتاب به سطح توقع مخاطبان مربوط می‌شد.)

اگر به سال و زمان نوشتن چشمه‌ی معراج یعنی ۲۰۰۵ برگردید، با نویسنده‌ای مبتدی با اعتمادبه‌نفسی (شاید) کاذب روبه‌رو می‌شوید. همان‌گونه که بارها اشاره کرده‌ام، قبل از آنکه رمان اولم را منتشر کنم، بیش از ده کتاب نوشتم و فرآیند به انتشار رسیدن نخستین رمانم در من آمیزه‌ای از ساده‌انگاری و تجربه ایجاد کرد.

من سال‌ها زمان را صرف آزمودن سبک شخصی خودم کرده و کاملاً از آن راضی بودم. بارها با عدم پذیرش مواجه شدم و سال‌ها را به یادگیری نوشتن گذراندم. سال‌هایی که انتظار نداشتم نوشتن برایم به چیزی بیش از عادت‌ی شخصی بدل شود. با این واقعیت کنار آمده بودم که ممکن است تا آخر عمرم هیچ کاری را منتشر نکنم، اما ادامه دادم. پذیرش این مسئله باعث شد اعتماد به‌نفس داشته باشم. می‌دانستم که عاشق نوشتنم. هیچ نقد بد یا شکست تجاری‌ای نمی‌توانست در من بحرانی قوی‌تر از آنچه قبلاً پشت سر گذاشته بودم، ایجاد کند.

در همان دوران، کارهایی بودند که هرگز سراغشان نرفتم. یکی از آن کارها نوشتن رمان دنباله‌دار بود (چهارده کتاب در طول مسیر شغلی‌ام نوشته بودم، اما فقط یکی از آن‌ها دنباله‌دار بود). تقریباً در تمام کتاب‌هایم جهان‌هایی تازه با سیستم‌های جادویی و شخصیت‌های جدید خلق کرده بودم. این چیزی بود که برایش تمرین کرده بودم اما می‌خواستم چیزهای جدیدی را در نوشتن تجربه کنم که فقط در قالب رمانی دنباله‌دار امکان‌پذیر بود.

با خوش‌بینی معمولم به سراغ چشمه‌ی معراج آمدم و در همان قدم نخست، دریافتم که کار با شخصیت‌ها و پیش‌بردن آن‌ها چقدر دشوار است. در نوشتن کتاب اول مشکل چندانی نداشتم، اما در این کتاب به مشکل برخورددم. پایان‌بندی از هم پاشید و مشکلات بزرگی با خود به همراه آورد، اما از سوی دیگر، همانند خیلی چیزها

در زندگی، هر چه چالش بزرگ‌تر باشد، رشد بیشتری هم به همراه خواهد داشت. ساختن این کتاب در میان انبوه پیش‌نویس‌هایش، به‌عنوان یک نویسنده برای رشد بزرگ‌ترین فرصت‌ها را در اختیارم گذاشت.

شاید جالب باشد که چشمه‌ی معراج داستانی بود که از اول می‌خواستم تعریف کنم. وسوسه شده بودم داستان سقوط لرد فرمانروا را نادیده بگیرم، چون درباره‌ی بازگویی زمینه‌های پیش‌ازحد آشنا نگران بودم. خیلی‌ها درباره‌ی سرنگونی یک امپراتوری داستان نوشته‌اند، اما من به‌ندرت داستانی درباره‌ی انقلابیونی دیده‌ام که مجبور شده‌اند، سیاستمدار شوند. پس از آنکه حکومتی را سرنگون می‌کنید، چه اتفاقی می‌افتد؟ همیشه ساختن چیزی دشوارتر از خراب کردن آن است.

این کتابی است که در آن فرصت یافتم تا به انگیزه‌های شخصیت‌ها بپردازم و آن‌ها را با چالش‌ها و پرسش‌های دشواری روبه‌رو کنم. مرز بین امنیت و آزادی چیست؟ وقتی از آرمان‌هایتان مأیوس می‌شوید، چه می‌کنید؟ وقتی از یک قانون‌شکن به یک مجری قانون بدل می‌شوید، چه می‌کنید؟

من به این کتاب بسیار افتخار می‌کنم. چراکه به من ثابت کرد می‌توانم چیزی خراب را تعمیر کنم و رنج و مشقت پیش‌نویس‌ها و بازنگری‌ها می‌تواند نتایج واقعاً استثنایی داشته باشد. این کتاب به رؤیاهای من تحقق بخشید و باعث شد به خودم ثابت کنم که می‌توانم شخصیت‌پردازی کنم و مضامینی نو بیافرینم. نه اینکه فقط به خلق نظام‌های جادویی عجیب‌وغریب اکتفا کنم.

از بعضی جهات، صحبت از امید برای کلسیر در مه‌زاد: امپراتوری نهایی آسان بود. این کتابی است که به ما یادآوری می‌کند گاهی امیدها و آرمان‌های این چنین با ارزش بهای خودشان را دارند.



- ۹. دریاچه تایریان
- ۱۰. دریاچه لوتادل
- ۱۱. دریاچه سیاه
- ۱۲. روخانه‌ی سران

- ۱۳. سران شمالی
- ۱۴. سران جنوبی
- ۱۵. روخانه‌ی چنرال

# امپراتوری نهایی

- ۱. لوتادل
- کوه‌های خاکستر
- ۲. تایریان
- ۳. زرینا
- ۴. فالیست
- ۵. دوریل
- ۶. موراگ
- ۷. کالینگ
- ۸. توریناست



*Handwritten signature or name*







امپراتوری  
نهایی  
۱۰۲۱

دورترین  
سلطه‌گاه

قریسی

غربی

موزاک

نرمیدر

چارلس

شهر

فابراکس

مانتیز

جنوبی

سلطه‌گاه

زرتینا

دریای جنوبی







دروازهی قلعه



دروازهی مفرغ

پل دیوار قدیمی

دروازهی روی

دروازهی برنج

دروازهی برنج

دروازهی مس

February 2014





# لوتادل

دروازه‌ی فولاد



دروازه‌ی آهن

دروازه‌ی برنز

بازار اسکاها







بخش اول

وارث نجات یافته



این واژه‌ها را بر فولاد می‌نگارم، چراکه به هرچه بر فلز ننوشته باشد، اعتماد نتوان کرد.

۱



ارتش بسان لکه‌ای تیره در افق پیش می‌رفت.

پادشاه، الند ونچر، بر فراز دیوار لوتادل بی‌حرکت ایستاده بود و سربازان دشمن را می‌نگریست. پیرامون او دانه‌های درشت خاکستر، به‌کندی از آسمان می‌باریدند. خاکستری نه از آن نوع خاکسترهای سفید سوخته‌ای که در زغال‌های زوال‌یافته می‌شد دید؛ بلکه از انواع سیاه‌تر و زمخت‌تر آن. کوه‌های خاکستر اخیراً بسیار فعال بوده‌اند. الند بارش خاکستر بر صورت و لباسش را احساس می‌کرد، هرچند نادیده‌اش می‌گرفت. در دوردست، خورشید سرخ خونین فام داشت غروب می‌کرد و بر ارتشی که آمده بود تا پادشاهی را از چنگ الند در بیاورد نور می‌تاباند.

الند آهسته پرسید: «چند نفر؟»

هام که به دیواره‌ی حفاظ تکیه داده و دست‌های فربه‌اش را روی سنگ قلاب کرده بود، گفت: «فکر می‌کنیم پنجاه‌هزار نفر باشند.»  
دیوار همچون هر چیز دیگری در شهر، به‌خاطر سالیان بی‌شمار بارش خاکستر، لک‌های سیاهی داشت.

الند که صدایش به خاموشی می‌گرایید، گفت: «پنجاه‌هزار سرباز...»

به‌رغم سربازگیری بسیار، او به‌سختی بیست‌هزار نفر زیر فرمان داشت که آن‌ها هم رعایایی بودند با کمتر از یک سال آموزش. حتی حفظ و نگهداری از همین تعداد کم هم منابعش را با سرعت رو به پایان می‌برد. اگر می‌توانستند آتیوم لرد فرمانروا را پیدا کنند، شاید اوضاع جور دیگری می‌شد. اما در حال حاضر، حکومت الند در معرض خطر جدی فروپاشی اقتصادی بود.

الند پرسید: «تو چه فکری داری؟»

هام یواش گفت: «نمی‌دونم، ال. همیشه کلسیر اونی بود که طرح و نقشه داشت.»  
الند گفت: «اما تو بهش کمک کردی که نقشه بکشد. تو و بقیه افرادش بودید. شما کسانی بودید که به استراتژی برای سرنگون کردن امپراتوری پیدا کردید و بعدش هم اون رو عملی کردید.»

هام ساکت ماند و ال‌اند احساس کرد می‌داند او دارد به چه فکر می‌کند. کلسیر محور همه‌چیز بود. او کسی بود که همه‌ی آن فکرهای بکر را می‌گرفت، سازمانده‌ی می‌کرد و به عملیاتی موفقیت‌آمیز بدل می‌کرد. او یک رهبر بود؛ رهبری نابغه.

و یک سال پیش مرده بود، در همان روزی که مردم، همچون بخشی از نقشه‌ی پنهان او، از سر خشم قیام کرده بودند تا خدا-امپراتورشان را سرنگون کنند. در بلبشوی پس از آن قیام، ال‌اند تاج و تخت را به دست آورده بود. حال هر چه می‌گذشت بیشتر و بیشتر به نظر می‌رسید که او در حال از دست دادن هر آن چیزی بود که کلسیر و افرادش برای به نتیجه‌رساندن آن سخت کار کرده بودند. آن را به مستبدی می‌باخت که شاید حتی بدتر از لرد فرمانروا بود. قلدرِ خرده‌پای حيله‌گری در لباس یک «اشراف‌زاده». مردی که با ارتشش به سمت لوتادل لشکرکشی کرده بود.

پدر خودِ ال‌اند، استراف و نچر.

هام پرسید: «احتمالش هست که بتونی... با حرف زدن از حمله منصرفش کنی؟»

ال‌اند با لحنی مردد گفت: «شاید، البته اگه شورا شهر رو تسلیم نکنه.»

- اون‌ها همچین قصدی دارند؟

«راستش نمی‌دونم. نگرانم که داشته باشند. اون ارتش وحشت‌زده‌شون کرده، هام.» با خود اندیشید: و دلیل خوبی هم براش دارن. «به‌هر حال، برای جلسه‌ی دو روز دیگه به پیشنهاد دارم. سعی می‌کنم از انجام دادن هر کار عجولانه‌ای منصرفشون کنم. داکسان امروز برگشته، درسته؟»

هام با سر تأیید کرد.

- درست قبل از پیشروی ارتش.

ال‌اند گفت: «فکر می‌کنم باید افراد گروه رو به یه جلسه دعوت کنیم. ببینیم می‌تونیم راهی برای بیرون اومدن از این وضعیت پیدا کنیم یا نه.»

هام که چانه‌اش را می‌خارانده، گفت: «هنوز تعدادمون کافی نیست. اسپوک قرار نیست تا یه هفته‌ی دیگه برگرده و فقط لرد فرمانروا می‌دونه که بریز کجا رفته. ماه‌هاست پیغامی ازش دریافت نکردیم.»

ال‌اند که سرش را تکان می‌داد، آهی کشید. «فکرم دیگه به جایی قد نمی‌ده، هام.» برگشت و دوباره به منظره‌ی خاکسترگرفته خیره شد. ارتشیان همچنان که خورشید غروب می‌کرد، مشغول روشن کردن آتش در اردو بودند. به‌زودی، انبوه‌مه ظاهر می‌شد. ال‌اند فکر کرد: باید به کاخ برگردم و روی طرح کار کنم.

هام که به سمت الند برمی گشت، گفت: «وین رفته کجا؟»  
الند مکث کرد و گفت: «راستش، دقیق نمی دونم.»

\*\*\*

وین آرام روی سنگفرش‌های خیس فرود آمد و همان طور که انبوه مه در اطرافش شکل می گرفت، تماشایش کرد. با غلبه‌ی تاریکی، در هستی مه دمیده می شد و بسان پیچک‌های شفاف تاک بر هم می تنید و می پیچید و جان می گرفت.

شهر بزرگ لوتادل خاموش بود. حتی حالا، یک سال پس از مرگ لرد فرمانروا و ظهور حکومت آزاد جدید الند، مردم عادی شب‌ها در خانه‌هایشان می ماندند. آن‌ها از مه هراس داشتند، سنتی که ژرف‌تر از قوانین لرد فرمانروا در وجودشان حک شده بود. وین بی سروصدا پیش رفت و خطر را حس کرد. طبق معمول در درونش، قلع و مفرغ می سوزاند. قلع حواسش را تقویت و دیدش را در شب آسان‌تر می کرد. مفرغ بدنش را قوی‌تر و گام‌هایش را چابک‌تر می کرد. این دو در کنار مس، که می توانست قدرت فلزافسایی‌اش را از سائیرینی که برنز می سوزاندند مخفی کند، فلزاتی بودند که تقریباً همیشه روشن باقی می گذاشت.

بعضی او را شکاک و بدگمان می دانستند اما خودش فکر می کرد گوش‌به‌زنگ است. به‌رروی این عادت، بارها در موقعیت‌های مختلف جانش را نجات داده بود.

به پیچ خیابانی خاموش نزدیک شد و ایستاد و دزدکی نگاهی انداخت. هیچ‌وقت واقعاً نفهمیده بود که چطور فلزات را می سوزاند؛ می توانست به‌خاطر بیاورد که این کار را از ابتدای زندگی‌اش انجام می داد. غریزی از فلزافسایی استفاده می کرد حتی پیش از آنکه کلسیر رسماً به او آموزش دهد. چندان برایش اهمیتی نداشت. او شبیه ند نبود؛ به توضیحی منطقی برای همه‌چیز نیاز نداشت. برای وین، همین کافی بود که وقتی تکه‌های فلز را می بلعید، می توانست قدرت نهفته در درونشان را بیرون بکشد. قدرتی که به‌خوبی قدر آن را می دانست، چراکه به‌خوبی می دانست فقدان آن چه طعمی دارد. هنوز هم، خودش را یک جنگجو در نظر نمی گرفت. او با بدنی لاغر و یک متر و پنجاه سانتی‌متر قد و موی تیره و پوست رنگ‌پریده، می دانست ظاهری شکننده دارد. او دیگر مانند دوران کودکی‌اش در خیابان، ظاهر آدمی گرسنگی کشیده را نداشت، اما بی‌تردید شخصی هم نبود که به چشم آدم‌ها رعب‌انگیز به نظر برسد. این خصلت را دوست داشت. به او مزیتی می بخشید و او به هر مزیتی که می توانست به دست آورد، نیاز داشت.

او شب را هم دوست داشت. در طول روز، لوتادل علی‌رغم وسعتش شلوغ می شد و

فضایش محدود به نظر می‌رسید، اما در شب انبوه مه بسان ابری غلیظ همه جا را فرا می‌گرفت. مه مرطوب می‌شد، فرو می‌نشست و سایه می‌افکند. قلعه‌های عظیم بدل به کوه‌هایی سایه‌وار می‌شدند و ساختمان‌های پر جمعیت همچون کالاهای مستردشده‌ی یک شمع‌ساز در یکدیگر ذوب می‌شدند.

وین همچنان که به تقاطع می‌نگریست، کنار ساختمان قوز کرد. دستش را به درون خود دراز کرد و فولاد سوزاند؛ یکی دیگر از فلزاتی که پیشتر بلعیده بود. فوراً گروهی از خطوط آبی شفاف به اطرافش بیرون جهیدند. خطوطی که فقط چشمان او می‌دیدشان، از سینه‌اش به سمت منابع فلزی نزدیک - هر فلزی، مهم نبود از چه نوعی - نشانه رفتند. ضخامت خطوط متناسب با اندازه‌ی قطعات فلزی بود که به آن‌ها برخورد می‌کردند. بعضی از خطوط به سمت چفت‌های برنزی در و سایر خطوط به سمت میخ‌های آهنی زمختی که تابلوها را کنار هم نگه می‌داشتند، نشانه رفته بودند.

در سکوت منتظر ماند. هیچ‌کدام از خطوط حرکت نکرد. سوزاندن فولاد راه آسانی بود برای فهمیدن اینکه آیا کسی در نزدیکی‌اش حرکت می‌کرد یا نه. اگر کسی حتی قطعه‌ای فلز همراه خود داشت، خطوط آبی متحرک آشکارساز را به دنبال خود می‌کشید. البته استفاده‌ی اصلی فولاد این نبود. وین با دقت دستش را به سمت کمربندش برد، در کیسه‌ای کرد و یکی از چندین سکه‌ای را که صدایشان با پارچه‌ی کتان‌ی خفه می‌شد، بیرون کشید. از این سکه هم، مثل دیگر قطعات فلزی، خطوطی آبی به سمت سینه‌ی وین کشیده می‌شد.

وین سکه را به هوا پرتاب کرد، بعد در ذهنش خط سکه را به دست گرفت و همچنان که فولاد می‌سوزاند، روی سکه دفع کرد. تکه فلز به هوا شلیک شد، با قوسی در میان انبوه مه حرکت کرد، به خاطر نیروی دفع دور شد و افتاد وسط خیابان و دنگ‌دنگ صدا کرد.

انبوه مه همچنان بر هم می‌تنید. مه انبوه و اسرارآمیز بود، حتی برای وین. متراکم‌تر از مهی ساده و پایدارتر از هر الگوی آب‌هوایی متعارفی می‌چرخید و جریان داشت و پیرامونش نهرهای کوچکی شکل می‌داد. چشمانش می‌توانستند در آن‌ها نفوذ کنند؛ قلع بینایی‌اش را تیزتر می‌کرد. شب در نظرش روشن‌تر به نظر می‌رسید و مه رقیق‌تر. باین حال، مه هنوز آنجا بود.

سایه‌ای در میدان شهر حرکت کرد و به سکه‌ای که او به‌عنوان علامتی به سمت میدان دفع کرده بود، پاسخ داد. وین جلو رفت و اورسیور کاندرا را شناخت. او بدن دیگری به تن کرده بود که با آنچه یک سال پیش هنگام بازی کردن نقش لرد رنو

می‌پوشید، تفاوت داشت. باین حال این بدن ناشناخته و طاس، حالا درست به همان اندازه برای وین آشنا بود.

اورسیور به پیشواز او رفت و با لحنی محترمانه، هرچند چون همیشه اندکی غیردوستانه، پرسید: «چیزی که دنبالش بودید رو پیدا کردید، بانو؟» وین سرش را تکان داد و به تاریکی پیرامونش نگریست و گفت: «شاید در اشتباه بودم، شاید تعقیب نمی‌شدم.» این اقرار کمی ناراحتش کرد. امیدوار بود امشب دوباره با مراقب<sup>۱</sup> نزاع کند. هنوز حتی نمی‌دانست که او چه کسی بود؛ اولین شب، او را با یک آدمکش اشتباه گرفته بود. و شاید هم واقعاً یک آدمکش بود. باین حال، به نظر علاقه‌ی چندانی به الوند نداشت و در مقابل علاقه‌ی وافی به وین نشان می‌داد. وین همچنان ایستاده، تصمیم گرفت که «باید به دیوار برگردیم، حتماً الوند تعجب می‌کنه که کجا رفتیم.»

اورسیور سری به تأیید تکان داد. در همان لحظه، پاشه‌ای از سکه‌ها از میان مه شلیک شد که به سمت وین می‌آمدند.

کم کم از خود می پرسیم آیا من تنها انسان عاقل باقی مانده‌ام یا نه. آیا دیگران نمی توانند ببینند؟ آن‌ها چنان مدت زیادی در انتظار آمدن قهرمانشان بوده‌اند. قهرمانی که از او در پیشگویی‌های تریس سخن رفته. که به سرعت از یک نتیجه‌گیری به سراغ نتیجه‌گیری دیگر می‌روند و گمان می‌کنند هر داستان و افسانه‌ای درباره‌ی اوست.

## ۲



وین بلافاصله واکنش نشان داد و به کناری پرید. با سرعتی فوق‌العاده حرکت کرد و نوارهای مه‌رمایش هم‌زمان با سُرخوردن او بر سنگفرش‌های خیس، به اهتزاز درآمدند. سکه‌ها پشت سرش به زمین خوردند و تراشه‌های سنگ را به هوا پرتاب کردند، بعد همان‌گونه که کمانه می‌کردند، ردشان را در مه باقی گذاشتند.

وین تشر زد: «اورسیور، برو!» هر چند او خودش هم داشت به سمت کوچه‌ای نزدیک فرار می‌کرد.

وین به حالت خم‌شده چرخید، دست و پاهایش به سنگ‌های سرد برخورد کردند و فلزات فلزافساییک در معده‌اش شعله‌ور شدند. فولاد سوزاند و خطوط آبی شفافی که پیرامونش ظاهر شدند را دید. با آشفتگی منتظر ماند و برای دیدن...

دسته‌ی دیگری از سکه‌ها از مه تاریک به سمتش شلیک شدند که هر یک خطی آبی را به دنبال خود می‌کشید. وین بلافاصله فولادش را شعله‌ور کرد و با دفع سکه‌ها، آن‌ها را به میان تاریکی منحرف کرد.

شب بار دیگر در سکوت و آرامش فرو رفت.

خیابان پیرامونش برای شهری همچون لوتادل عریض بود، اگرچه ساختمان‌ها در هر طرف سربه‌فلک کشیده بودند. مه به کندی می‌چرخید و باعث می‌شد انتهای هر خیابانی در بخار ناپدید شود.

گروهی متشکل از هشت مرد از میان مه ظاهر شدند و پیش آمدند. وین لبخند زد. حق با او بود: کسی داشت تعقیبش می‌کرد، هر چند که از مراقب‌ها نبودند. این مردان ظرافت ناب و حس قدرتی را که از او ساطع می‌شد نداشتند. آن‌ها چیزی فراتر از کندذهن بودند. آدمکش‌ها.

با عقل جور در می‌آمد. اگر او هم به‌تازگی با ارتشی برای فتح کردن لوتادل می‌آمد،



اولین کاری که انجام می‌داد، فرستادن گروهی فلزافسا برای کشتن الند بود. فشاری ناگهانی را در پهلویش احساس کرد و همان‌طور که تعادل خود را از دست می‌داد، ناسزایی بر زبان راند. کیسه‌ی سکه‌هایش از کمرش کشیده می‌شد. بند کیسه را باز کرد و اجازه داد تا فلزافسای دشمن، سکه‌ها را به جایی دور از او دفع کند. آدمکش‌ها حداقل یک سکه‌افکن<sup>۱</sup> داشتند؛ مه‌گونی که قدرت سوزاندن فولاد و دفع فلزات را داشت. درواقع، خطوطی آبی از دو تن از آدمکشان ساطع می‌شد که به سمت کیسه‌های سکه‌ی خودشان نشانه رفته بود. وین خواست مقابله به مثل کند و کیسه‌های آن‌ها را هم با دفع کردن از دسترسشان خارج کند، اما تأمل کرد. هنوز لازم نبود دستش را رو کند. شاید به آن سکه‌ها نیاز پیدا می‌کرد.

بدون سکه‌های خودش نمی‌توانست از راه دور حمله کند. هرچند، اگر این گروه تیم خوبی بود، حمله کردن از راه دور بی‌فایده می‌شد؛ سکه‌افکن‌ها و ربایشگرانشان آماده بودند که با شلیک سکه‌ها مقابله کنند. فرار کردن هم گزینه‌ی خوبی نبود. این افراد فقط به دنبال او نیامده بودند؛ اگر فرار می‌کرد، آن‌ها به سمت هدف واقعی‌شان پیش می‌رفتند.

هیچ‌کس آدمکش‌ها را برای کشتن محافظ‌ها نمی‌فرستاد. آدمکش‌ها افراد مهم را می‌کشتند. کسانی مثل الند ونچر، پادشاه سلطه‌گاه مرکزی. مردی که وین عاشقش بود. وین مفرغش را شعله‌ور کرد؛ بدنش عصبی، هشیار و آماده‌ی خطر شد. چشم‌دوخته به مردانی که نزدیک می‌شدند، با خود اندیشید: چهار قلدر در جلو. سوزاندگان مفرغ قدرتی فرابشری می‌یافتند و در برابر آسیب‌های فیزیکی بیشتر تاب می‌آوردند. از نزدیک خیلی خطرناک بودند. و آن یکی که سپری چوبی با خود داشت یک ربایشگر<sup>۲</sup> بود.

وانمود به حمله کرد و باعث شد قلدرهایی که نزدیک می‌شدند، به عقب بپزند. هشت مه‌گون در برابر یک مه‌زاد، بخت چندان کمی نداشتند، اما فقط در صورتی که مراقب می‌بودند. دو سکه‌افکن به کناره‌های خیابان رفتند تا بتوانند از هر دو سو به سمت او دفع کنند. آخرین مردی که بی‌سروصدا کنار ربایشگر ایستاده بود، می‌بایست یک دودگر می‌بود که در نبرد نقش مهمی بازی نمی‌کرد و هدف اصلی‌اش مخفی کردن هم تیمی‌هایش از فلزافسای دشمن بود.

هشت مه‌گون. کلسیر می‌توانست از پشش بریباید؛ او یک مفتش را کشته بود. اما او کلسیر نبود و هنوز نمی‌دانست که این چیز بدی است یا خوب.

وین نفس عمیقی کشید و درحالی‌که آرزو می‌کرد ای کاش کمی آتیوم اضافه

1. Coinshot

2. Lurcher

داشت، آهن سوزاند. این به او اجازه داد یکی از همان سکه‌هایی را که به طرفش شلیک شده بود، جذب کند که درست مثل فولاد می‌توانست روی آن دفع کند. وین آن را گرفت، انداخت و سپس پرید و این‌طور به نظر رسید که انگار می‌خواهد روی سکه دفع و خودش را به هوا پرتاب کند.

ولی یکی از سکه‌افکن‌ها سکه را دفع و آن را از دسترس خارج کرد. از آنجایی که فلزافسایی فقط به افراد اجازه می‌دهد که با دفع مستقیم چیزی را از بدنشان دور کنند یا با جذب مستقیم چیزی را به آن نزدیک کنند، وین بدون لنگری مناسب ماند. دفع کردن روی سکه فقط او را به یک سمت پرتاب می‌کرد.

دوباره روی زمین فرود آمد.

همان‌طور خمیده در وسط خیابان، با خود اندیشید: بذار فکر کنند انداختنم توی تله. قلدرها با اطمینان بیشتری جلو آمدند. وین فکر کرد: آره، می‌دونم دارید به چی فکر می‌کنید. این مه‌زادیه که لرد فرمانروا رو کشته؟ این موجود لاغرمردنی؟ اصلاً همچین چیزی ممکنه؟

جواب این سؤال برای خودم هم جالبه.

اولین قلدر برای حمله کردن دولا شد و وین ناگهان حرکت کرد. وقتی وین خنجرهای آبسیدینی<sup>۱</sup> را از غلاف درآورد، در شب درخشیدند و همان‌طور که او زیر چماق قلدر سُرید و سلاح‌هایش را در ران‌های او فرو برد، خون سیاه در تاریکی هوا شتک زد. مرد فریاد زد. شب دیگر ساکت نبود.

وقتی وین از میانشان گذشت، دشنام دادند. همدست قلدر به او حمله‌ور شد؛ با عضلاتی تقویت‌شده از مغرغ و چنان سریع که از چشم می‌گریخت. در همان حال چماقش به یکی از شرابه‌های مه‌ردای وین برخورد کرد که داشت خود را به زمین می‌انداخت و از دسترس سومین قلدر دور می‌کرد.

دسته‌ای از سکه‌ها پروازکنان به سمتش آمدند. وین با دراز کردن دستش آن‌ها را دفع کرد. با این حال سکه‌افکن به دفع کردن ادامه داد و دفع او و وین به هم اصابت کرد.

دفع و جذب فلزات فقط به وزن طرفین مربوط می‌شد. و سکه‌های بینشان، به معنای آن بود که وزن وین به وزن آدمکش کوبیده می‌شد. هر دو به عقب پرتاب شدند. وین از دسترس یک قلدر دور شد و سکه‌افکن بر زمین افتاد.

طوفانی از سکه‌ها از سمت دیگر به طرفش آمدند. وین همچنان که در هوا چرخ می‌زد، فولادش را شعله‌ور کرد و ناگهان قدرت زیادی را از آن خود کرد. خطوط

1. Obsidian daggers

آبی، توده‌ای درهم‌تنیده بود، اما نیازی نداشت که برای دفع کردن همه‌شان سکه‌ها را یکی‌یکی سوا کند.

این سکه‌افکن به محض اینکه لمس وین را احساس می‌کرد، گلوله‌هایش را پرتاب می‌کرد. تکه‌های فلز در میان مه پراکنده شدند.

وین با شانه به زمین خورد. غلت زد، بعد با شعله‌ور کردن مفرغ برای افزایش تعادلش روی پاهایش پرید. هم‌زمان آهن سوزاند و محکم سکه‌های در حال دور شدن را جذب کرد.

سکه‌ها با سرعت به طرفش برگشتند و به محض اینکه نزدیک شدند، وین به گوشه‌ای پرید و آن‌ها را به سمت قلدرهایی که پیش می‌آمدند، دفع کرد. سکه‌ها فوراً منحرف شدند و چرخ‌زان از میان مه به سمت ربایشگر رفتند. او نمی‌توانست سکه‌ها را دفع کند؛ او همچون تمام مگ‌گون‌ها فقط یک قدرت فلزافساییک داشت که جذب با آهن بود. این کارش رضایت‌بخش بود و از قلدرها محافظت کرد. سپرش را بالا برد و وقتی سکه‌ها به آن برخورد کردند و دفع شدند، از شدت ضربه غریب.

وین پیشتر دوباره به حرکت درآمده بود و مستقیماً به طرف سکه‌افکن سمت چپ، که حالا جایش لو رفته بود، دوید؛ همانی که روی زمین افتاده بود. مرد از شدت غافل‌گیری جیغی کشید و سکه‌افکن دیگر سعی کرد حواس وین را پرت کند، اما بیش از حد گند بود.

سکه‌افکن با فرورفتن خنجری در سینه‌اش مرد. او قلدر نبود؛ نمی‌توانست برای تقویت بدنش مفرغ بسوزاند. وین خنجر خود را بیرون کشید و کیسه‌ی سکه‌های او را برداشت. مرد با صدای آهسته‌ای نالید و به پشت نقش بر زمین شد.

عرق از پیشانی وین شره می‌کرد و چرخ‌زان اندیشید: این از اولی... حالا باید آن پایین در آن خیابان دالان‌مانند با هفت مرد دیگر روبه‌رو می‌شد. احتمالاً آن‌ها انتظار داشتند او فرار کند. در عوض به طرفشان حمله برد.

به قلدرها که نزدیک شد، پرید و کیسه‌ای را که از مرد در حال مرگ ربوده بود، پایین انداخت. سکه‌افکن بر جا مانده فریادی زد و فوراً کیسه را دفع کرد. اگرچه وین با استفاده از سکه‌ها کمی ارتفاع گرفت و با جهشی خود را دقیقاً به بالای سر قلدرها پرتاب کرد.

یکی از آن‌ها، همانی که زخمی بود، متأسفانه آن قدری باهوش بود که برای محافظت از سکه‌افکن عقب بماند. قلدر، هم‌زمان با فرود آمدن وین، چماقش را بالا برد. وین از حمله‌ی اولش جاخالی داد و خنجرش را بالا برد و...

خطی آبی با سرعت در محدوده‌ی دیدش به رقص درآمد. وین فوراً واکنش نشان داد و چرخید و روی چفت دری دفع کرد تا خود را از سر راه به کناری پرت کند. با پهلو به زمین خورد، بعد با یک دست خود را به بالا پرت کرد. سُرخوران روی پاهای خیس از مه‌اش فرود آمد.

سکه‌ای پشت سرش به زمین خورد و روی سنگفرش‌ها بالاپایین پرید. سکه برای زدن او پرتاب نشده بود. درواقع به نظر می‌آمد که سکه‌افکن آدمکش باقیمانده را هدف قرار داده بود. سکه‌افکن احتمالاً مجبور شده بود آن را دفع کند. اما چه کسی سکه را شلیک کرده بود؟

وین از خود پرسید: اورسیور؟ اما این فکر احمقانه بود. کاندرا فلزافسا نبود و گذشته از این او برای انجام کاری پیش‌قدم نمی‌شد. اورسیور فقط کاری را انجام می‌داد که صراحتاً از او خواسته شده بود.

سکه‌افکن آدمکش هم به‌اندازه‌ی او گیج شده بود. وین نگاهش را بالا آورد و قلع را شعله‌ور کرد و توانست مردی را ببیند که بر ساختمانی در آن نزدیکی ایستاده بود. شبی سیاهی که حتی به خود زحمت پنهان‌شدن نداد. وین اندیشید: خودش، مراقب.

مراقب بر بلندجایگاهش باقی ماند و قلدرها که به وین یورش بردند، دیگر دخالتی نکرد. وین وقتی فهمید سه چماق هم‌زمان به طرفش می‌آیند، ناسزایی داد. از مقابل یکی جاخالی داد، دومی را دور زد و خنجری در سینه‌ی مردی کاشت که سومین چماق را در دست داشت. مرد به عقب تلوتلو خورد، اما نیفتاد. مفرغ او را روی پاهایش نگه می‌داشت.

وین همان‌طور که عقب می‌پرید، اندیشید: چرا مراقب دخالت کرد؟ چرا باید اون سکه‌رو به‌طرف سکه‌افکنی که به‌وضوح می‌تونست دفعش کنه، شلیک کنه؟

دغدغه‌ی فکری‌اش درباره‌ی مراقب، نزدیک بود به بهای جانش تمام شود، چراکه یکی از قلدرها پنهانی از پهلو به سمتش یورش آورد. همان مردی بود که پاهایش را زخمی کرده بود. وین با واکنشی درست به‌موقع از مقابل ضربه‌ی او جا خالی داد. اما این کار او را در تیررس سه قلدر دیگر قرار داد.

همه هم‌زمان حمله کردند.

عملاً موفق شد از سر راه دو تا از ضربه‌ها کنار برود، اما سومی به پهلویش برخورد کرد. ضربه‌ی نیرومند، وین را به آن سوی خیابان پرتاب کرد و او به در چوبی مغازه‌ای خورد. صدای ترک‌خوردنی را شنید که خوشبختانه از در بود نه استخوان‌هایش و بر زمین افتاد و خنجرهایی را هم از دست داده بود. اگر آدمی عادی بود، می‌مرد،

ولی بدن تقویت شده با مفرغش سرسخت تر از این حرف‌ها بود.

برای نفس کشیدن به تقلا افتاد و خودش را وادار به بلند شدن کرد و قلع سوزاند. این فلز حواسش را تقویت کرد که شامل حس درد هم می‌شد و شوک ناگهانی ذهنش را روشن کرد. جای ضربه‌ی پهلویش تیر می‌کشید، اما نمی‌توانست از مبارزه دست بکشد؛ نه با قلدری که داشت به طرفش هجوم می‌آورد و چماقی را بالای سر تاب می‌داد.

وین مقابل درگاه دولاد شد، مفرغش را شعله‌ور کرد و چماق را با هر دو دست گرفت. بعد غرید و دست چپش را عقب کشید، با مشت به چماق کوبید و چوب سفت گرانبها را در هم شکست. قلدر تلوتلو خورد و وین نیمه‌ای از چماق را که در دستش مانده بود، بر صورت او کوبید که درست روی چشم‌هایش خرد شد.

قلدر اگرچه گیج و دستپاچه شده بود، اما سر پا ماند. وین اندیشید: نمی‌تونم با قلدرها بجنگم. باید به حرکت ادامه بدم.

با سرعت به یک سو رفت و دردش را نادیده گرفت. قلدرها سعی کردند تعقیبش کنند، اما وین سبک‌تر، لاغرتر و مهم‌تر از همه سریع‌تر بود. آن‌ها را دور زد و به طرف سکه‌افکن، دودگر و ربایشگر برگشت. قلدر زخمی باز هم برای محافظت از این افراد عقب مانده بود.

همان‌طور که وین نزدیک می‌شد، سکه‌افکن دو مشت سکه را به طرفش پرتاب کرد. وین سکه‌ها را دفع کرد، بعد دستش را دراز کرد و روی سکه‌های کمر بند مرد، جذب کرد.

سکه‌افکن همان‌طور که کیسه با شدت به طرف وین کشیده می‌شد، ناله‌ای سر داد. کیسه با طناب کوتاهی به کمر بندش بسته شده بود و کشش وزن وین او را به جلو می‌کشید. قلدر سکه‌افکن را گرفت و سر جایش ثابت نگه داشت.

و از آنجایی که لنگر وین حرکت نمی‌کرد، خودش به طرف او جذب شد. آهنش را شعله‌ور کرد و در میان هوا به پرواز درآمد و مشتش را بالا برد. سکه‌افکن فریادی زد و بندی را کشید تا کیسه را آزاد کند.

خیلی دیر شده بود. نیروی حرکت آنی وین او را پیش راند و همان‌طور که می‌گذشت مشتش را بر گونه‌ی سکه‌افکن خواباند. سر مرد پیچید و گردنش شکست. وین در حال فرود آمدن، آرنجش را به گونه‌ی قلدر غافل گیر شده کوبید و او را هم به عقب پرت کرد و بعد هم با پا بر گردن قلدر فرود آمد.

هیچ‌کدام از جایشان برنخواستند. با این دو نفر، حالا سه تایشان کنار رفته بودند. کیسه‌ی سکه‌ی رها شده بر زمین افتاد و پاره شد و صدها تکه‌ی براق مس را روی



سنگفرش‌های اطراف وین پخش کرد. وین زُق زُق آرنجش را نادیده گرفت و با رایشگر روبه‌رو شد. او سپرد دست ایستاده بود و عجیب و خونسرد نگاه می‌کرد.

صدایی از پشت وین به گوش رسید. وین فریاد زد. گوش‌های تقویت‌شده با قلعش بیش‌ازحد به صدای ناگهانی، واکنش نشان داده بود. درد در سرش زیانه کشید و دستانش را به‌طرف گوش‌هایش بالا برد. دودگر را فراموش کرده بود که دو چوب بلند در دست داشت که وقتی به هم کوبیده می‌شدند، صداهای تیزی تولید می‌کردند.

کنش‌ها و واکنش‌ها، عمل‌ها و عکس‌العمل‌ها، این‌ها جوهره‌ی فلزافسایی بودند. قلع باعث می‌شد چشمانش در انبوه مه رسوخ کند و به او در برابر آدمکش‌ها برتری می‌بخشید، اما گوش‌هایش را هم به‌شدت تیز می‌کرد. دودگر دوباره چوب‌هایش را بالا برد. وین غرید و مشت‌ی سکه را از روی سنگفرش‌ها به‌طرف خود کشید و به‌سمت دودگر شلیک کرد. طبیعتاً رایشگر هم آن‌ها را به‌سمت خود جذب کرد و سکه‌ها با برخورد به سپر، منحرف شدند و همان‌طور که در هوا پخش می‌شدند، وین با دقت یکی را دفع کرد تا پشت سر مرد بیفتد.

مرد غافل از سکه‌ای که وین کنترل کرده بود، سپرش را پایین آورد. وین جذب کرد و سکه را با‌شدت به‌سمت خودش و از پشت به داخل بدن رایشگر کشید. مرد بی‌هیچ صدایی نقش بر زمین شد.

این هم چهارمی.

همه ساکت شدند. دویدن قلدرها به سمتش متوقف شد و دودگر چوب‌هایش را پایین آورد. آن‌ها نه سکه‌افکن داشتند و نه رایشگر؛ کسی را نداشتند که توان دفع یا جذب فلزات را داشته باشد و وین هم در میان میدانی از سکه‌ها ایستاده بود. اگر وین از آن سکه‌ها استفاده می‌کرد، حتی قلدرها هم فوراً کشته می‌شدند. تنها کاری که باید می‌کرد...

سکه‌ی دیگری در هوا به حرکت درآمد که از سوی مراقب روی پشت‌بام شلیک شده بود. وین که خم می‌شد، ناسزایی داد، هرچند سکه او را هدف نگرفته بود و مستقیماً به پیشانی دودگری خورد که چوب‌ها را در دست داشت. مردک، به پشت بر زمین افتاد؛ مُرده.

وین خیره به مرد مرده، فکر کرد: چی؟

قلدرها حمله کردند، اما وین با سگرمه‌های درهم‌کشیده عقب‌نشینی کرد. چرا دودگر رو کشت؟ اون که دیگه تهدیدی نبود. مگر اینکه...

وین مسش را خاموش کرد، بعد برنز سوزاند، فلزی که وقتی فلزافسهای دیگر در نزدیکی اش از قدرت‌هایشان استفاده می‌کردند، به او امکان می‌داد وجودشان را احساس کند. مفرغ سوزاندن قلدرها را نتوانست احساس کند. دودگر همچنان به دورشان ابر مسی پهن کرده و فلزافساییشان را پنهان کرده بود. یک نفر دیگر داشت مس می‌سوزاند.

ناگهان همه چیز منطقی به نظر رسید. اینکه این گروه خطر حمله کردن به یک مه‌زاد کامل را به جان می‌خرد، منطقی به نظر رسید. اینکه مراقب به سمت سکه‌افکن شلیک کرده بود، منطقی به نظر رسید. اینکه او دودگر را کشته بود، منطقی به نظر رسید. وین در معرض خطر بزرگی بود.

برای تصمیم‌گرفتن فقط یک لحظه وقت داشت. این کار را از روی غریزه‌ای قوی انجام داد، به‌هر حال او به‌عنوان یک دزد و کلاهبردار خبره در خیابان‌ها بزرگ شده بود و غریزش ناخودآگاه‌تر از آن عمل می‌کردند که زمانی منطقی بتواند جای آن را بگیرد. وین فریاد زد: «اورسیور! برو به قصر!»

این جمله، رمزشان بود. وین با نادیده گرفتن قلدر، قدمی به عقب جهید. خدمتکارش هم به‌سرعت از کوچه بیرون زد، چیزی را از کمر بندش بیرون آورد و به سرعت به وین زد: شیشه‌ای کوچک؛ از آن نوع شیشه‌ها که فلزافسها برای نگهداری براده‌های فلزشان استفاده می‌کردند. وین به‌سرعت شیشه را گرفت. کمی آن طرف‌تر سکه‌افکن دوم، که مثل مرده‌ها بر زمین افتاده بود، ناسزا می‌گفت و تقلا می‌کرد که بایستد. وین محتویات شیشه را به‌سرعت سر کشید که فقط یک مهره‌ی فلزی داخلش بود. آتیوم. نمی‌توانست خطر حمل کردن آن را بپذیرد؛ نمی‌توانست خطر جذب‌شدنش در طول مبارزه را بپذیرد. به اورسیور فرمان داده بود تا امشب نزدیک بماند و آماده باشد تا در موقع نیاز لوله‌ی شیشه‌ای را به او بدهد.

سکه‌افکن خنجر شیشه‌ای پنهانش را از کمر بند بیرون آورد و پیشاپیش قلدرهایی که داشتند نزدیک می‌شدند، به سمت وین هجوم آورد. وین لحظه‌ای درنگ کرد؛ از تصمیمش پشیمان شده بود، اما می‌دانست که چاره‌ای ندارد.

مردان یک مه‌زاد را در میان گرفته بودند. مه‌زادی مثل وین، که می‌توانست هر ده فلز را بسوزاند. مه‌زادی که برای حمله به او منتظر فرا رسیدن زمان مناسب بود تا غافل‌گیرش کند.

امکان داشت آتیوم داشته باشد و برای جنگیدن با کسی که آتیوم دارد، فقط یک راه وجود داشت. آتیوم فلز فلزافساییک نهایی بود که فقط مه‌زادهای کامل می‌توانستند از

آن استفاده کنند و می‌توانست به آسانی سرنوشت هر نبردی را تعیین کند. هر دانش‌آموز به اندازه‌ی ثروتی می‌آرزید، اما اگر می‌مرد، ثروت به چه دردش می‌خورد؟  
وین آتیومش را سوزاند.

جهان پیرامون به نظرش تغییر کرد. از درون هر چیز متحرکی، از کرکره‌هایی که تکان می‌خورند تا خاکستر برخاسته در باد و قلدرهای درحال حمله و حتی دنباله‌های مه، نسخه‌ای نیمه‌شفاف از همان چیز بیرون جهید. این نسخه‌های نیمه‌شفاف درست جلوی همتایان واقعی‌شان حرکت می‌کردند و به وین دقیقاً نشان می‌دادند در چند دقیقه‌ی پیش رو چه اتفاقی خواهد افتاد.

فقط آن مهزاد از این قاعده مستثنی بود. او به‌جای ایجاد فقط یک سایه‌ی آتیومی، ده‌ها سایه از او خود ساطع می‌کرد؛ نشانه‌ای از اینکه او هم داشت آتیوم می‌سوزاند. مهزاد فقط لحظه‌ای مکث کرد. حالا از بدن خود وین هم ده‌ها سایه‌ی آتیومی گیج‌کننده منتشر شده بود. حال که وین می‌توانست آینده را ببیند، از هر آنچه او قصد انجامش را داشت باخبر بود که این سبب می‌شد هر آنچه قصد انجامش را داشت تغییر دهد و مهزاد دیگر هم به همین ترتیب از قصد او مطلع می‌شد و برنامه‌اش را تغییر می‌داد و این‌گونه بود که همچون بازتاب تصویر در دو آینه‌ی رودررو، احتمالات تا بی‌نهایت ادامه می‌یافتند. و هیچ‌یک بر دیگری برتری نداشت.

اگرچه مهزاد از پیشروی بازیستاد، سه قلدر نگون بخت که هیچ راهی برای فهمیدن اینکه وین آتیوم می‌سوزاند، نداشتند به حمله‌شان ادامه دادند. وین چرخید و کنار جسد دودگر کشته‌شده ایستاد. با یک پا، لگدی حواله‌ی چوب‌های صداساز کرد و به هوا فرستادشان.

قلدری که چماقش را تاب می‌داد، از راه رسید. سایه‌ی آتیومی شفاف چماقی از میان بدن وین گذشت. وین پیچید، به سمتی خم شد و توانست عبور چماق واقعی را از بالای سرش احساس کند. مانور دادن درون هاله‌ی آتیوم به نظر کار آسانی می‌آمد. او یکی از چوب‌های صداساز را از هوا قاپید، بعد آن را به گردن قلدر کوبید. وین چرخید و چوب صداساز دیگر را گرفت، دوباره به همان سمت پیچید و آن را روی جمجمه‌ی مرد خرد کرد. مرد نالان به رو افتاد و وین دوباره چرخید و به آسانی از بین دو چماق دیگر جاخالی داد.

وین چوب‌های صداساز را در دو سمت سر دومین قلدر در هم شکست. چوب‌ها با شکستن جمجمه‌ی قلدر، تکه‌تکه شدند و صدایی پر طنین ایجاد کردند، بسانِ ضرباهنگ یک طبل.

مرد افتاد و دیگر حرکتی نکرد. وین چماق مرد را با لگد به هوا فرستاد، چوب‌های صداساز شکسته را رها کرد و چماق را در هوا قاپید. چرخید و چماق را تاباند و هم‌زمان به هر دو قلدر باقیمانده پشت پا زد. با حرکتی روان، دو ضربه‌ی سریع و درعین‌حال نیرومند بر صورت‌هایشان فرود آورد.

با مرگ هر دو مرد، وین که در یک دست چماقی داشت، به یاری دست دیگرش، خمیده، بر سنگفرش‌های خیس فرود آمد. مه‌زاد بر جای خود ایستاد. وین می‌توانست تردید را در چشمانش ببیند. قدرت لزوماً به معنای شایستگی و مهارت نبود و دو تا از برتری‌هایش که آتیوم و غافل‌گیری بودند، بی‌اثر شده بودند.

مه‌زاد چرخید و دسته‌ای سکه را از روی زمین جذب و بعد هم شلیک کرد. نه به سمت وین، بلکه به سمت اورسیور که همچنان در دهانه‌ی کوچ‌های ایستاده بود. مشخص بود که مه‌زاد امیدوار است توجه وین را با برانگیختن نگرانی او برای خدمتکارش، منحرف کند تا شاید امکان فرار بیابد. اما در اشتباه بود.

وین سکه‌ها را نادیده گرفت و با سرعت به جلو حرکت کرد. حتی وقتی اورسیور به‌خاطر فرورفتن ده‌ها سکه در پوستش از درد فریاد کشید، وین چماقش را به سمت سر مه‌زاد پرت کرد و به‌محض رهاشدن چماق از انگشتانش، سایه‌ی آتیومی‌اش ثابت و منفرد شد. مه‌زاد آدمکش خم شد و جاخالی بی‌نقصی داد. اگرچه این حرکت آن‌قدری حواسش را پرت کرد که وین بتواند فاصله‌اش را کم کند. وین باید به‌سرعت حمله می‌کرد؛ دانه‌ی آتیومی که قورت داده بود، کوچک بود. خیلی سریع می‌سوخت و به پایان که می‌رسید، او بی‌پناه می‌شد. حریفش بر او برتری کاملی می‌یافت. او...

حریف وحشت‌زده خنجرش را بالا برد و در همان لحظه، آتیومش به پایان رسید. غرایز یک شکارچی فوراً خودشان را در وین نشان دادند و او مشتش را بالا برد. مرد دستش را بالا برد تا ضربه‌ی وین را دفع کند، اما وین آن را دیده بود و جهت حمله‌اش را تغییر داد. مشت وین درست به صورت مرد خورد و بعد با انگشتان چابکش، خنجر شیشه‌ای مرد را پیش از بر زمین‌افتادن و شکستن قاپید. وین ایستاد و خنجر را به میان‌گردن حریف فرو کرد.

مرد بی‌سروصدا سرنگون شد.

وین که به‌سختی نفس می‌کشید، در میان آدمکش‌های مرده‌ای که احاطه‌اش کرده بودند، ایستاد. لحظه‌ای قدرتی عظیم را حس کرد. با آتیوم شکست‌ناپذیر بود. می‌توانست از مقابل هر ضربه‌ای جاخالی دهد و هر دشمنی را از پا دریاورد.

آتیومش به پایان رسید.

ناگهان همه‌چیز تیره و تار به نظر رسید. درد پهلو به ذهنش بازگشت و نالان سرفه کرد. به‌زودی کبودی‌هایی در بدنش پدیدار می‌شدند؛ کبودی‌هایی بزرگ. شاید هم چند دنده‌ی شکسته.

اما یک‌بار دیگر پیروز شده بود. به‌سختی. اگر شکست بخورد چه اتفاقی می‌افتد؟ وقتی چندان که باید مراقب نباشد یا مهارت کافی را برای جنگ نداشته باشد؟  
الند می‌مرد.

وین آهی کشید و نگاهش را بالا آورد. او هنوز آنجا بود و از فرازبامی وین را تماشا می‌کرد. به‌رغم بارها تعقیب‌و‌گریز در چند ماه گذشته، وین هیچ‌وقت موفق نشده بود دستگیرش کند. یک شب در گوشه‌ای گیرش خواهد انداخت.

اما نه امروز. وین نیروی کافی نداشت. درواقع، بخشی از وین نگران بود که مراقب، او را بکشد. اما... با خود اندیشید: اون نجاتم داد. آگه خیلی به اون مه‌زاد پنهان نزدیک شده بودم، کشته می‌شدم. به لحظه آتیوم‌سوزوندن اون مه‌زاد، وقتی من بی‌خبر بودم، باعث می‌شد خنجرهاش توی قفسه‌ی سینه‌ام جا خوش کنند.

مراقب مثل همیشه لحظاتی دیگر، پوشیده در مه بیجان ایستاد. بعد چرخید و به میان شب پرید. وین رهایش کرد؛ باید به اورسیور می‌رسید.

تلوتلوخوران رفت بالای سر او، بعد ایستاد. بدن بی‌چهره‌اش با پیراهن و شلوار خدمتکاران به‌خاطر سکه‌ها سوراخ‌سوراخ شده بودند و خون از چندین زخمش می‌چکید. اورسیور نگاهش را به سمت وین بالا آورد و پرسید: «چیه؟»

- انتظار نداشتم خونریزی کنی.

اورسیور خرناسی کشید.

- احتمالاً ازم انتظار نداشستی که درد رو هم حس کنم.

وین دهانش را باز کرد، بعد ساکت ماند. درواقع، تا حالا هیچ‌وقت درباره‌اش فکر نکرده بود. خودش را جمع‌وجور کرد. این موجود به چه حقی سرزنشم می‌کنه؟

بالین حال، اورسیور مفیدبودنش را ثابت کرده بود. وین گفت: «به‌خاطر پرت‌کردن شیشه به طرفم، ازت ممنونم.»

اورسیور گفت: «وظیفه‌ام بود، بانو.» و همان‌طور که بدن درب‌وداغانش را به کنار کوچه می‌کشید، نالید: «ارباب کلسیر من رو برای حفاظت از شما گماشتند. من مثل همیشه به قرار دادم عمل می‌کنم.»

آه، بله. قرار داد اعلی.



می‌تونی راه بری؟

به زحمت، بانو. سکه‌ها چند تا از این استخوان‌ها رو شکستند. من به بدن جدیدی نیاز دارم. مثلاً شاید یکی از این آدمکش‌ها؟

وین اخم کرد. به سمت آن مردان نگاهی انداخت و از منظره‌ی وحشت‌آور بدن‌های برزمین‌افتاده‌شان، دلش پیچ خورد. هشت مرد را کشته بود، به یاری مهارت‌های بی‌رحمانه‌ای که کلسیر به او آموخته بود.

با خود اندیشید: این چیزیه که من هستم. یه قاتل، درست مثل اون‌ها. باید هم این‌طور می‌بود. کسی باید از اندم محافظت می‌کرد.

باین حال، فکر اینکه اورسیور یکی از آن‌ها را بخورد، جسد را هضم کند و به حواس کاندراپی عجیبش اجازه دهد که موقعیت عضلات، پوست و اندام‌ها را به‌خاطر بسپارند تا بتواند آن‌ها را از نو تولید کند، باعث انزجار وین می‌شد.

به کنارش نگاهی انداخت و تحقیر پنهان در چشم‌های اورسیور را دید. هر دو می‌دانستند که نظر وین درباره‌ی اینکه او اجساد انسان‌ها را می‌خورد، چیست و هر دو می‌دانستند اورسیور درباره‌ی تعصب وین چه فکری می‌کرد.

وین گفت: «نه، ما از یکی از این افراد استفاده نمی‌کنیم.»

اورسیور گفت: «پس باید یه بدن دیگه برام پیدا کنید. قرارداد اظهار می‌کنه که من نباید مجبور به کشتن آدم‌ها بشم.»

دل وین دوباره پیچید. با خود فکر کرد: یه راهی پیدا می‌کنم. بدن فعلی‌اش، بدن یک قاتل بود که بعد از اعدام برداشته بودند و وین هنوز نگران بود کسی در شهر چهره‌اش را بشناسد.

وین پرسید: «می‌تونی به کاخ برگردی؟»

اورسیور گفت: «طول می‌کشه.»

وین سری به تأیید تکان داد و مرخصش کرد، بعد دوباره به سمت اجساد چرخید. به‌نحوی گمان می‌کرد که امشب نقطه‌عطفی در سرنوشت سلطه‌گاه مرکزی باشد.

آدمکش‌های استراف بیش از آنکه به عقلشان برسد به آن‌ها آسیب زده بودند. آن دانه‌ی آتیوم، آخرینش بود. دفعه‌ی بعد که یک مه‌زاد به او حمله می‌کرد، بی‌پناه خواهد بود.

و به احتمال زیاد درست به‌آسانی مه‌زادی که امشب کشته شده بود، می‌مرد.